

مدرسه، کارخانه، سربازخانه و با واسطه، بیمارستان و زندان همه گذرگاه‌های ناگزیری هستند که از طریق آن جامعه‌ی کالامحور تقدیر به اصطلاح «انسان» را به سمت منافع خود منحرف کرده است.

حکومتی که این جامعه‌ی کالامحور بر انسان مسلط کرده است اگرچه هنوز به آزادی دوران کودکی عشق می‌ورزد، رشد و شادمانی را در مکان‌های مناسب-شان قرار می‌دهد که بنا به درجاتی از هم سبقت می‌گیرند: حصار خانواده، کارگاه یا اداره، نهاد نظامی، کلینیک و خانه‌ی محکومان.

آیا آموزش و پرورش چهره‌ی منفور قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستمی خود را از دست داده است؟ زمانی که تن‌ها و روان‌ها را زیر بار واقعیت‌های سختی چون بازدهی و فرمان‌برداری له می‌کرد و آموزش از طریق کار اجباری، اعمال قدرت و سخت‌گیری (و نه هرگز با شور و لذت) را تقدیس می‌کرد. در تمام زرق و برق آشکار مدرنیته، هیچ چیز بدیهی‌تر و انکارناپذیرتر از این نیست که مشتی انگاره‌های پوسیده به تباه کردن زندگی کودکان مدرسه‌ای ادامه می‌دهند.

آیا امر خطیر آموزش تا همین حالا از یک وسواس مسلط پیروی نکرده است: بهره‌گیری از تکنیک‌های تربیتی برای بدل کردن حیوان به یک سرمایه‌گذاری مطمئن؟

هر کودکی پا به آستانه مدرسه می‌گذارد با خطر جدی از دست رفتن روبروست. از دست رفتن، بله، زندگی پُربرکتی سرشار از شگفتی و دانشی نو که از دریافت تعلیم به شوق می‌آید زیر فشار خسته‌کننده‌ی دانش‌های انتزاعی، سترون و ناامید می‌شود. دیدن آن نگاه‌های درخشان که ناگهان بی‌فروغ می‌گردند چه احساس دردناکی است.

این یک چهاردیواریست، موافقت عمومی برانزده‌ی ریاکاری عمومی است. انسان در میان این دیوارها زندانی می‌شود، وادار می‌شود، محکوم می‌شود، قضاوت می‌شود، تشویق می‌شود، مجازات می‌شود، تحقیر می‌شود، انگ‌دار می‌شود، آلت دست می‌شود، نوازش می‌شود، بی‌حرمت می‌شود، اخته می‌شود و رها می‌شود که طلب یاری کند.

واکنش قانون‌گذاران چنین است «شما با چی مشکل دارید؟ مگر نه که این بهترین راه آشنا کردن جوانان با قوانین تغییرناپذیریست که بر جهان و زندگی حاکم است؟» بدون شک همین‌طور است. اما اصلاً چرا باید جوانان خود را با جامعه‌ای بدون آینده و فاقد لذت تطبیق دهند؟

جامعه‌ای که بزرگ‌سالانش هیچ ندارند جز تسلیم و شکستی که آن را با تلفیقی از تلخی و ناراحتی تحمل می‌کنند.

مدرسه‌ای که زندگی در آن ملال‌آور است چیزی جز توحش درس نمی‌دهد.

جهان در این سی سال اخیر به اندازه‌ی سه هزار سال گذشته تغییر کرده است. هرگز چنین نیست. لاقلاً در اروپای غربی حساسیت کودکان چنان از واکنش‌های بزرگ‌ترهای غارت‌گرشان به دور است که انسان را به وحشی-ترین و مخرب‌ترین گونه‌ی موجود برکره‌ی خاکی بدل کرده است.

هشدار

به

دانش آموزان

تمامی

اعصار

بخش اول

رائول ونگم

ترجمه‌ی امید شمس



<http://schizofactory.com/>

با این وجود هوش انسان که چون سنگواره شده، عاجز از درک آن انقلابی-ست که در مقابل چشمانش در حال روی دادن است. انقلابی که تنها با اختراع ابزار در دوران باستان قابل مقایسه است که به تولید کار استثماری و جامعه‌ای متشکل از اربابان و بردگان منجر شد. انقلابی که معنای واقعی «انسان» را آشکار می‌کند: نه همچون تولید یک بقای فئودالی شده درون ضرورت‌های یک اقتصاد پُرسود بل که همچون مخلوق یک واقعیت مطلوب برای زیستی غنی‌تر و مشتاقانه‌تر.

نظام آموزشی ما به خود می‌بالد چرا که به ضرورت‌های جامعه‌ای که پیش از این زیر یوغ ظلم پدری مقتدر بود پاسخی مفید و موثر داده است. این بالیدن هم نفرت‌انگیز و هم ماهرانه است.

قدرت پدرسالار خود را بر چه اساسی استوار می‌کند. قدرت مطلق پدر؟ نیروی مردانه؟ نه به اندازه‌ی ساختار سلسله مراتبی، آیین اربابی، تحقیر زنان، نابودی ملت‌ها، تجاوز و خشونت سرکوب‌گر. تاریخ در فاز جدید ویران‌گری این قدرت پدرشاهی را رها کرده است: در جامعه‌ی اروپا رژیم‌های دیکتاتوری درون امواج خروشان اقتصاد غرق شدند.

راهی به جز ترویج حماقت وجود ندارد که بتواند این تعلیم و تربیت را از فراموشی نجات دهد. تعلیم و تربیتی که هنوز مناسب آمیختن با استبداد، کار اجباری و انضباط نظامی است و نتیجه‌اش تبعید انسان از خودش و جدا کردن او از زندگی است.

این جامعه سرانجام عمرش سر خواهد آمد. جامعه‌ای که در آن، افراد زندگی-کردن را آغاز نمی‌کنند مگر آن‌که مُردن را بیاموزند. موقع احتضار جامعه زندگی دوباره حقوق خود را احقاق می‌کند. و شاید برای اولین بار در تاریخ زندگی در بهاری ابدی شکوفا شود به جای آن‌که در زمستانی بی‌پایان نابود گردد.

با نگاهی به دیروز، مدرسه چیزی جز یک مضحکه نیست. مدرسه چنان با سنگ‌دلی تمام بر طبق نظم ماشینی عمل کرده و می‌کند که خود را تغییرناپذیر می‌پندارد. کمال مکانیکی این نظم کثرت، کنجکاوی و نیک-اندیشی نوجوانان را نابود می‌کند تا آن‌ها را به طراحان کمد و قفسه بدل کند، و این بهره‌کنشی از کار تا زمان مرگ ذره‌ذره افزایش می‌یابد و قدرت مالکیت بر میل موجودات مستولی می‌شود. منطق چنین اقتصادِ رو به رشدی هنوز اشتباه کار است و مثل مگس‌پرانی بیهوده‌ی ساعات بقا مکرراً در حال نواختن شیپور مرگ است. تاثیر تعصب، نیروی اینرسی و تسلیم‌شدن‌های مرسوم، همه، استیلاي خود را بر مجموعه‌ی شهروندان حاکم می‌کنند. گذشته از عده‌ی قلیلی که رام نمی‌شوند، یعنی همان‌ها که به استقلال خود عشق می‌ورزند، باقی مردم تقدیرشان را در انتظار و چشم‌داشتی فلاکت‌بار برای ترقی اجتماعی و مشاغلی تضمین شده می‌یابند که همگی به بازنشستگی ختم می‌شوند.

پس بهترین دلیل (مضحکه‌بودنِ مدرسه) قرارنگرفتنِ کودک در مسیر صحیح شایستگی‌ها و تسهیلات نیست، بل که شواهد نشان می‌دهد، با پیروی از قوانین مدرسه فرد خود را تسلیم اقتدار استادان کرده و برای رسیدن به پاداش برتر یعنی امنیت شغلی و مالی سخت تلاش می‌کند.

مربیان در باب بن‌بستی که آموزش و پرورش در آن گیر افتاده مقالاتی می-نویسند. اما به فکر این نیستند که چه چیزی آموزش و پرورش را به بن‌بست

کشانده است و نیز اینکه بن‌بست به زندگی روزمره نیز سرایت کرده است و قدم به قدم به سوی استیلاي ترسناک شایستگی و ناشایستگی، سود و زیان، تقدیر و نکوهش پیش می‌رود. ابتدالی ترسناک بر ایده و عمل، ضعیف و قوی، فقیر و غنی، زرتنگ و ساده، خوش‌شانس و بدشانس حکمفرماست.

قطعاً، تصویر گذران عمر در کارخانه یا اداره برای تأمین پول اجاره، تصویری نیست که با شکوه یک رویای شادمان و توازن دوران کودکی مطابقت داشته باشد. چنین زیستی مجموعه‌ای از بزرگ‌سالان ناخشنود را به وجود می‌آورد که به دست تقدیری نابود شده‌اند که از او انتظار سخاوت بیش‌تری دارند. مواجهات مذهبی، سیاسی و ایدئولوژیک‌شان دلایل و بهانه‌هایشان را می‌سازد و در حقیقت خشونت غم‌انگیز زندگی‌ای را پنهان می‌کند که از آن رنج می‌برند. و این چنین در سایه‌ی سرد یک زندگی خالی فرو می‌روند. اما هنگامی که زمان‌های سخت فرا می‌رسد، ویران‌گران قانون وضع می‌کنند. اصول مستبدانه‌ی غیر انسانی که بر آموزش نظارت دارد و خودبینی پوچ بزرگ‌سالی را که در حفظ نظام سلطه دخیل است به کودکان حُفته می‌کند؛ درست همان چیزی که *ژان ویگو* در فیلم «کانال صفر» به پرسش می‌کشد. پس این آموزش به نیازهای جامعه‌ای پاسخ می‌دهد که هیچ انگیزه‌ای را به غیر از قدرت و منفعت نمی‌شناسد.

از این پس اگر آموزش و پرورش از اطاعت این دو نیروی محرکه‌ی کل جامعه سر باز زند، این ماشین دفع زباله از کار می‌افتد. برنده‌شدن کم‌تر و کم-تر می‌شود و زندگی بیش‌تر و بیش‌تر خود را نشان می‌دهد.

برتری نامشروع مسائل مالی بر میل به زندگی به زودی تغییر خواهد کرد. سر و صدای هرروزه‌ی جذب‌کردن و طعمه‌گذاشتن، دلبری‌های زنانه برای سود بیش‌تر همه نشانه‌ی تنزل ارزش پول، نشانه‌ی ورشکستگی عمومی سرمایه-داری دولتی و خصوصی و نشانه‌ی کشیده‌شدن به سوی گنداب ارزش‌های پدرشاهی ایدئولوژی‌های چپ و راست است؛ که همه بر پایه‌ی خشونت و تجاوز به انسان و طبیعت زمین بنا شده است.

سبک تازه‌ای در شرف ظهور است. سبکی که سایه‌ی این غول محتضر را کم خواهد کرد. عمر مدرسه به آخرین روزهای عمر جهان کهنه محدود شده است.

آیا نابودی مدرسه ضروری است؟ این یک سوال بی‌معناست.

اولاً مدرسه همین حالا هم نابود شده است. چون استادان و شاگردان به آن چه یاد می‌دهند و یاد می‌گیرند کم‌تر و کم‌تر اهمیت می‌دهند. و از همه مهم‌تر با وجود شیوه‌های خودآموزی چرا مردم باید کشتی پوسیده‌ی تعلیم و تربیت را نجات دهند که آب به همه جایش نفوذ کرده است؟

ملال ایجاد خشونت می‌کند. زشتی ساختمان‌ها وحشی‌گری را تهییج می‌کند. ساختمان‌های مدرن که با پستی‌بازبفروش‌ها سرپا شده، به خاطر سودجویی آشکارشان و مصالح بُنجلی که به کار می‌برند، نور آزاردهنده‌ای دارند، ویران می‌شوند و آتش می‌گیرند.

ثانیاً پرسش از ضرورت نابودی مدرسه، پرسشی بی‌معناست چون نابودی بخش ثابتِ منطوقِ مرگ‌بارِ جامعه‌ی مصرفی است، که ضروریاتِ سود و

WE DON'T NEED NO EDUCATION

منفعتش سست کردن، خوان نمودن، آلوده کردن و کُشتن زندگی موجودات و چیزهاست.

مدرسه مرکز منطقه‌ی آشوب است که در آن سال‌های جوانی در افسردگی هدر می‌رود و حرکات معلم و شاگرد را در نوسان میان تسلیم و طغیان، عقیم-کردن و خروشیدن نگاه می‌دارد. مدرسه همچنین مکان ویژه‌ی تولد دوباره است که از آن وجدانی زاده می‌شود که در قلب دوران ماست و برای اطمینان از الویت زندگی برمحور اقتصاد بقا بوجود آمده است.

مدرسه کلید رهایی از زندگی بدون رویا را نزد خود نگاه داشته است: تصمیم برای پیراستن ملال از یک منظره‌ی زیبا. اراده‌ی شادبودن کارخانه‌های آلاینده، تولید انبوه، تمام انواع زندان‌ها، دفاتر تجاری گرم‌گرفته، انبارهای اجناس تقلبی و تریبون‌های سیاسی و اداری (که روح انسان را به ماشینی-کردن تنش فرا می‌خوانند و او را محکوم می‌کنند که در هیاتی غیرانسانی بپوسد) را تعطیل می‌کنند.

سنت ژوست تحت تاثیر تجربه‌های انقلاب می‌نویسد: «شادمانی ایده‌ای نو در اروپاست». او این جمله را دو قرن پیش از آن که این ایده بدل به یک میل شود نوشت و خواستار یک خودشناسی فردی و اجتماعی شد.

بنابراین هر کودک، هر نوجوان و هر بزرگسال خود را با یک انتخاب مواجه می‌بیند: پذیرفتن دنیایی که منطقتش «به هر قیمتی بفروش» است یا ساختن زندگی خود با ساختن محیطی که او را از کمال هماهنگی برخوردار کند. زندگی روزمره دیگر با یک بقای سازگارپذیر آلوده نمی‌گردد که در آن مردم به تولید کالاها و تولیدشدن توسط آن‌ها تنزل داده می‌شوند.

ما مدرسه‌ای را نمی‌خواهیم که در آن انسان زنده‌ماندن را با نیاموختن چگونه زندگی کردن می‌آموزد. اکثریت انسان‌ها چیزی نیستند جز حیواناتی روحانی-شده که قادرند تکنولوژی را در خدمت تمایلات غارتگرانه‌شان بگیرند، اما قادر نیستند هنر زندگی را به گونه‌ای انسانی بنا نهند و در نتیجه به آن چیزی بدل شوند که شایستگی عنوان یک مرد، یک زن یا یک کودک را نداشته باشد.

مدتهاست که ما خود را متقاعد کرده‌ایم که در افق زندگی چیزی جز زوال عمومی و مرگ برای دیدن وجود ندارد. این تصور مردمی است که زود پیر شدند. پسرانی درخشان که به کهولت زودرس دچار شده‌اند چرا که پول را به جوانی ترجیح داده‌اند. نزدیک است آن روزی که این اشباح امروز، که همسران گذشته‌اند، به پنهان کردن خواست زندگی پایان دهند، که اقتدارش را در همه‌ی ما جستجو می‌کند.

جامعه‌ی نوین زمانی آغاز می‌گردد که تجربه‌کردن زندگی حاضر در هر جا آغاز گردد.

زندگی‌ای که در آن انسان جنبش و حرکت را درک و احساس می‌کند. زندگی‌ای که در آن هر فرد در سنگ‌ها و گیاهان و جانوران قانونی را لمس و درک کند که انسان با ناآگاهی و اهانت بسیار به اجرا گذاشته است. همچنین، زندگی‌ای که بر پایه‌ی خلاقیت بنا شده باشد نه بر پایه‌ی کار، اعتبار، ظواهر، وفور امیال و مکانیسمی که ایده‌ها را پس می‌زند و سپس نابودشان می‌کند. زندگی‌ای رها از ترس، محدودیت، مجازات، مبادله و وابستگی، زیرا این زندگی با آگاهی و لذت از خود و جهان همراه است.

زنی که این بخت بد را داشته که در کشوری مبتلا به جذام توحش و تاریک-اندیشی زندگی کند نوشته «هر چند می‌خواهم به آن‌ها آیین عشق را بیاموزم، ولی در الجزایر هر فردی از کودکی یاد می‌گیرد که چطور مرده‌ای را بشوید». بدون چنین نوشته‌ی ناخوشی، آموزش و پرورش ما چیزی جز کاسه‌ی توالی پر از لاشه نیست. اکنون مساله یافتن آیین عشق در اعماق چرک-نویس‌های دانش است. کلید کشف سرزمین‌هایی که در آن عاطفه بی‌چشم-داشت خرج می‌شود.

دوران کودکی در چنگال مدارسی اسیر است که حیرت را به جای عرج‌نهادن می‌کشند. این امر به اندازه‌ی کافی اضطراب‌شرایطی را که آموزش در آن قرار دارد نشان می‌دهد: مسولیت خلق جهانی که در آن حیرت‌کردن مجاز باشد به جای بیش‌تر فرورفتن در توحش ملال.

پس مراقب باشید تا در دام انتظار کمک یا نوش‌داروی یک ناجی برتر نباشید. اعتباردادن به دولت‌ها یا احزابی که جمعی از مردمند که بیش از هر چیز نگران حفظ قدرت بی‌ثبات‌شان هستند، بیهوده است. و بی‌فایده است اعتمادکردن به محکمه‌های اربابان اندیشه و شخصیت‌های رسانه‌ای که تصاویر خود را تکثیر می‌کنند تا پوچی که آینه‌ی هرروزه‌ی وجودشان منعکس میکند را به کمال برسانند. اما مهمتر از همه، زانو زدن و التماس کردن، در معرض توجه ایستادن یا دیگری را زبردست تصورکردن است که خیانت به خویشتن است. و در آخر، هدف آموزش چیزی نیست جز: خودگردانی، استقلال و خلق خویشتن - که بدون آن‌ها چیزهایی چون کمک متقابل، هم‌بستگی و جامعیتی بدون ستم ممکن نیست.

جامعه‌ای که تنها پاسخش به بدبختی‌ها، مشتری‌گرایی، صدقه و حقه‌بازی است جامعه‌ای مافیایی است. مدرسه را معبد رقابت قراردادن برانگیختن فساد است که خود اخلاق لازم تجارت است.

تنها چیزهای قابل احترام، چیزهایی است که انسان با آن‌ها خود را برحسب توانایی خودش به جلو می‌برد. اگر مدرسه به شما نیاموزد که چگونه برای آزاد کردن اراده‌ی نهانی لرزان خود مبارزه کنید، نسل‌های آینده را محکوم به تسلیم، بندگی و شورش انتحاری کرده است. و این زنده‌ترین و انسانی‌ترین بخش‌های هر فرد را بدل به غبار مرگ و توحش می‌کند.

من هیچ پروژه‌ی آموزشی دیگری را پیشنهاد نمی‌کنم مگر آن که خود را در کشف و عشق به زندگی خلق کرده باشد. بیرون از «مدرسه‌ای برای مکتب-گریزها» که در آن زندگی به دنبال خودش می‌گردد و خود را بی‌انتهای می‌یابد - بیرون از هنر عشق‌ورزیدن و ریاضیاتی روشن‌فکرانه - چیزی جز سنگینی جنازه‌ی یک گذشته‌ی تمامیت‌خواه وجود ندارد.

پایان دادن به آموزش شبه‌زندانی و اخته کردن میل

از همان عوان جوانی کم‌کم احساس گناه در همه بیدار می‌شود این مسلم-ترین زندانی است که میل در آن محصور می‌شود. در طول هزاره، ایده‌ی ذاتی که قابل استثمار و قابل تنظیم برای انجام کارهای شاق باشد، تمایل ساده‌ی انسان به لذت‌بردن از تمام لذایذ زندگی محکوم به احساس گناه، پشیمانی و طلب مغفرت کرده است. وظیفه‌ی اساسی آموزش چه باید باشد؟ کمک کردن به کودک در نزدیک شدن به زندگی چنان که کودک یاد بگیرد آنچه را می-

خواهد بشناسد و آنچه را که می‌شناسد بخواند. این یعنی ارضاکردن امیالش نه به گونه‌ای بی‌روح در سطحی حیوانی بل که براساس پالایش آگاهی بشری.

مدرسه با این وجود مخالف خودش را تولید می‌کند. امروزه یادگیری براساس سرکوب امیال بنا شده است. به کودکی جامعه‌ای از عادات فرشته‌وار پوشانده می‌شود که در زیر آن کودک از اعمال احمقانه و از پذیرفتن آن‌ها ایایی ندارد. چه جای تعجب دارد که مدارس در الگوی ذهنی و ساختمان‌های خود از زندان - جزیره‌هایی پیروی می‌کنند که در آن محکوم از لذات معمول خود محروم می‌شود؟

مدرسه‌ای که در آن میل متوقف شود پرخاش‌گری را تهییج می‌کند.

دیوارهای باستانی مدرسه همواره دیوارهای ندامت‌گاه را به یاد می‌آورد. پنجره‌هایی که آن‌قدر بالا قرار دارند که شاگرد هرگز نتواند چیزی جز گوشه‌ی کوچکی از آسمان را ببیند. مکانی منحصر به فرد برای شادی ارواح، و نه تن. تن، بی‌حرکت در کلاس درسی که به سرعت به اتاق شکنجه بدل می‌شود، خیلی عادی از این تقدیر زمینی‌اش رنج می‌کشد.

این اندیشه هنوز غالب است که برای آموختن، رنج کشیدن ضروری است؟ آیا این انکار لذات کودکی به نفع پیش‌روی در وادی اشک، پوسیدن و مرگ نیست؟

آموزگاران همواره تاکید کرده‌اند که انضباط و حفظ نظم از شرایط ضروری تمام آموزش‌هاست. امروز دیدن حقیقت ادعای‌شان، علمی که هیچ نبود جز پوششی برای عملی موزیانه و سرکوب‌گر، کار سهلی است: تحقیر خویشتن و نهیب‌زدن به «هواهای نفسانی» به جای رساندن انسان به آرامش معنوی در تمام این مدت او را به حسیض مادیت کشانده است. بیرون کشیدن هوشی انتزاعی و عقلی عینی در جهت نابودکردن هوشی ملموس و جسمانی که به نور ضعیفی وصل است که در قلب کودک سوسو می‌زند و هرگاه کودک خود را تنها می‌یابد از خود می‌پرسد: این دانشی که مجبورم به زور و با تهدید توی کلام فرو کنم چطور قرار است به من کمک کند تا احساس خوبی داشته باشم، شادتر زندگی کنم و به آن‌چه می‌خواهم بدل شوم.

روش تدریس معاصر تنبیه بدنی را ممنوع کرد و در همان زمانی که کتک‌زدن متوقف شد پایه‌ی اساسی یک تربیت خانوادگی را بنا نهاد که، به قول شکنجه‌گران، پیش از این جوابش را پس داده بود. چگونه؟

این بدان معنا نیست که از این پس بدن از آزار، وحشت خفت‌بار و تحقیر رها شده است. مگر نه این‌که ذهن در طول ساعات مطالعه تحت مراقبتی شدیدتر و در اتاق‌های که به همین منظور ساخته شده قرار می‌گیرد؟ چشم باید به رفتارهای معلم دوخته شود تا بتوان تکالیف را انجام داد. دهان هرگز نباید بدون اجازه‌ی آموزگار باز شود. و بهتر آنست که محتاط باشیم به جای آن‌که جرات رک‌گویی داشته باشیم. یک پاسخ اشتباه، یک حرف نابجا می‌تواند به استهزاء، طرد و تحقیر منجر شود؟ آیا این با رفتار پیشین فرقی کرده است؟ در عین حال، حرف‌های خوش و چاپلوسانه می‌تواند تحسین بر انگیزد و در پایان سال کارنامه را از نمره‌های خوب پر کند. سرانجام، دست بالا می‌رود تا با

تاکید بر اهمیت نکاتی بی‌اهمیت توجه استاد را بی‌دلیل و بی‌جا به یادگیری خود جلب کند. این همان دستی است که چندی پیش اگر بالا می‌رفت خطر ترکه‌ی آموزگار را به جان خریده بود.

انسان با گذر زمان مشاهده می‌کند که با کودکان مدرسه‌ای براساس یک فرآیند تولید رفتار می‌شود که واضح آن استاد پاولف استالینست است که به سگ‌های آزمایشگاهی خود در ازای رفتاری خوب حبه‌ای قند جایزه می‌داد و رفتار بدشان را با شوک الکتریکی پاسخ می‌داد. آیا تحقیر هنجار ضروری دورانی نیست که در آن معلمین از روشی بهره می‌جویند که انسان را لایق رفتاری می‌داند که امروزه در قبال سگ‌ها نیز اعمال نمی‌شود؟ آیا واضح نیست که مدرسه در حکم نتیجه‌ی بزدلانگی یک توافق عمومی، به مکان تربیت و شرطی‌کردن سگ‌ها بدل شده و فرهنگ عذرخواهی و اقتصاد واقعیت مثل پیچ به آن پرچ شده است؟

تا زمانی که سرکوب وجود دارد چگونه انسان می‌تواند چیزی را بداند؟

گرفتار در وحشت از اجبار به گذران در زندان عفونی تن، عواطف فسرده در میان ظالم و مظلوم یک منطق ویران‌گری و خودویران‌گری بنا می‌کند که تمام اشکال ارتباطی شفاف را از میان می‌برد.

به مواج ابلهانه‌ی اربابی که ظالمانه بر طبقه‌ی خود حکومت می‌کند پاسخی به همان اندازه ابلهانه می‌دهد، شورش و هیاهویی که در خدمت آزادکردن انرژی‌های سرکوب‌شده‌ی دانش‌آموزان است.

در سراسر زندان و تبعیدگاه، تسلیخ شخصیت استراتژیی تحدید خود را اعمال می‌کند و نیروی نومیدی مشت شورش را گره می‌کند. کودک دست خود را با خراشیدن میز و صندلی، پاره‌کردن بندهای زشت، کشیدن علامت‌های موهن روی دیوارهای موهن و تقدیس وحشی‌گری که خشم ویران‌گرش به جبران آن احساسی است که با نیرنگ‌های هرروزه‌ی آموزگاران غارت شد و شما با خشونت نابودش کردید.

دهان دانش‌آموزان به اعتراضاتی سبانه باز می‌شود، چشم‌هایشان به دنبال نزاع است، آن‌ها تالاولو هیجانی را ساخته‌اند که از آن‌ها صلب شده، اما این جنبش‌های دوره‌ای منازعه توجه مدیران بروکراتیک و چهره‌های حکومتی را برمی‌انگیزد - این جنبش‌ها که به خاطر وابستگی به همین مدیران خود را فاقد خلاقیت می‌بینند، به دامن همان لوده‌گی و بلاهت فرتوت قدرت طبقاتی می‌افتند که از ابتدا آن‌ها را به خشم آورده بود. چرا باید در انتظار آگاه‌سازی توده‌وار بود در حالی که هوش افراد که در پروژه‌ی ایجاد تغییری رادیکال شکست خورده است، خود را به واسطه‌ی مخرج مشترک جمعی درکم‌ترین سطح درک متقابل متوقف کرده است؟

حکومت می‌داند که برای جلوگیری از انفجار امیالی که تفکری پشت‌شان نیست، لازم است سویاپ‌های اطمینانی برای کاهش فشار و کنترل ناآرامی‌ها تعبیه کند. وقتی آن‌ها با اصلاحات شما را سست می‌کنند این نفس کشیدن آزادی نیست بلکه نفس‌گرفتن استبداد است.

تفریحگاه‌هایی که در زندان و سربازخانه و مدرسه ساخته می‌شود به انرژی - های شهوانی اجازه می‌دهد تا خود را در زنگ تفریح آزاد کنند و اگر نکنند

گرفتار سخت‌گیری‌های انضباطی خواهند شد. این «تمرین» تمایز میان سر- رئیس- و باقی بدن را حفظ می‌کند. در زمین بازی بدن در خدمت سر است اما در طول زمان مطالعه قضیه برعکس است. دومی جای اولی را می‌گیرد: تن بی‌شعور بر اوضاع مسلط می‌شود و دانش‌آموزان را به لرزیدن وا می‌دارد. با واژگون کردن چیزی عوض نمی‌شود. تنها غرایز سرکوب‌شده‌ی زندگی خود را در غرایز مرگ آزاد می‌کنند.

هنگامی که پرونده‌ی بی‌نظمی دوباره بسته می‌شود، روح حقوق خود را احقاق می‌کند و دوباره ماموریتش یعنی حکومت بر آشوب را آغاز می‌کند. آن‌ها که قدرت حرفه‌ای‌شان تاج دانش بر سرشان گذاشته یک بار دیگر بر صدر می‌نشینند، روشنفکری‌شان در تاریکی زشتی‌ای که در عمق وجودشان کمین کرده را قی می‌کند، در حالی که برتری‌شان را بر سرکشان، شاگردان بد، کودکان و آن‌ها که به عنوان احمق اخراج می‌شوند، حاکم می‌کنند آن هم به استاد توهینی که ارزش بررسی بیش‌تر دارد (انسان باید آگاه باشد که پس- زدن حیوانیت غرایز به جای پالایش آن‌ها نه تنها به ما انسانیت بیشتری هدیه نمی‌کند بل که بیشتر ددمنشی را با چهره‌های انسانی به ارمغان می‌آورد.

به نظر می‌رسد که یک ریتم طبیعی کار و استراحت، تمرکز و آرامش در جریان است اما حکومت بر سازمان‌های اجتماعی کار آن را با یک تناوب ساده عوض کرده است، تناوب میان انقباض و انبساط، مکانیسم روانی سرکوب و استراحت ذهن. رفتار عادی استثمارگران که استراحت استثمار شونده را تنها به اندازه‌ی نفس تازه کردن برای کار دوباره در کارخانه و اداره مجاز می‌دانند. این رفتار صراحتاً در سخنان ژنرال دوگل که از انقلاب ۱۹۶۸ به خشم آمده بود بیان شده است: «زمان آن رسیده که برای سگ‌ها سوت بزنیم که دیگر وقت تفریح‌شان تمام شده است».

یادگرفتن بدون آرزو، یاد نگرفتن چگونه آرزو کردن است.

تحقیر خویش و دیگران جزو لاینفک استثمار کار انسانی است. این حقیقت که تحقیر بخشی از روال کار معمول میان استادان و شاگردان است، علت وجودی بعضی تمایلات به سرکشی را توضیح می‌دهد. خطاست اگر گمان کنیم که توقف عملی این چنین تحمل‌ناپذیر پیش از توقف هر نوعی از انتخاب اخلاقی با هر فرمول و سبکی ممکن است: «به شما تذکر می‌دهم که با این لحن با من صحبت نکنی!» بهترین کار نوسازی ریشه‌ای جامعه و روش تدریسی است که هنوز این را نفهمیده که هر کودک، هر بزرگ‌سالی درخوی حیوانی خود یک توان‌مندی بی‌نظیر انسانی دارد: خلاقیتش.

چگونه کنجکاوای انسان تهییج شود وقتی که عده‌ی بسیاری با اندوه از گناه و ترس از مجازات شکنجه می‌شوند. البته هستند استادانی که مشتاق نفوذ کردن در شنوندگان‌شان با استفاده هیجان و مهربانی باشد و آن‌ها کسانی هستند که برای لحظه‌ای شرایط نفرت‌انگیزی را که شغل‌شان را تنزل داده، فراموش کرده باشند. اما مگر تعدادشان چقدر است و چند سال می‌توانند دوام بیاورند؟

دو دسته وجود دارند. بروکرات‌ها که کلاس‌هاشان را از وحشت انباشتند و خود قربانی همان وحشت شدند. و هنرمندان، شعبده‌بازان و بندبازان دانش که برای جذب شاگردان‌شان نیازی به بدل‌شدن به سگ‌های نگهبان یا سرخوچه‌ها را ندارند.

حرف ما قضاوت کردن درباره‌ی مردم نیست. حرف ما وارد شدن به یک رقابت ابلهانه‌ی کسب شایستگی با ناسزاگفتن به شاگردان خوب و ستایش شاگردان بد نیست. نه، آنچه اینجا اهمیت دارد آوردن همه چیز به عرصه‌ی بازی است. یعنی آن آموزشی که کنجکاوای را بیدار نگاه دارد، آن چنان طبیعی و سرشار از زندگی که با آن شهرزاد قصه‌گو توانست، مرگی را که آن‌طور ظالمانه تهدیدش می‌کرد، مهار کند.

در طول قرن‌ها، منحرف و واژگون کردن جهان، هزینه‌ی سنگینی را بر دوش آموزش کودکان گذاشته است.

برای زنده‌نگه‌داشتن اشتیاق به یادگیری هم از سوی استاد و هم از سوی شاگرد چنان تلاش و کوشش طاقت‌فرسایی لازم است که برای شاهدان زندگی این کودکان هیچ جای شکی باقی نمی‌گذارد که این رفتار روند طبیعی تکامل کودکان را وحشیانه از هم می‌گسلد. عموماً کنجکاوای درست در زمانی که باید در مهم‌ترین بخش‌های پیشرفت بازی‌های کودکان نقش داشته باشد، سرکوب می‌شود. یعنی زمانی که پرسیدن سرگرم‌کننده است، پرسش‌ها به گونه‌ای پاسخ داده می‌شوند که اساس شادمانه‌ی دانستن پس زده می‌شود. همه به این خاطر است که شادمانه‌دانستن با نگرش تیره‌ی بعضی بزرگترها منافات دارد که فکر می‌کنند علم اهمیت دارد چون به انسان جدیت در کار را هدیه می‌کند و آموختن چنین علمی از طریق حقایقی خشک و ملال‌آور انتزاعی ممکن است.

هزاران سوالی را که کودک با شگفتی بی‌پایان درباره‌ی خود و جهانی که کشف کرده، می‌پرسد را به یاد می‌آورید؟ «چرا بارون می‌آید؟»، «چرا اقیانوس آبی‌ه؟»، «داداشم چطوری اسباب‌بازی‌هامو دزدید؟» پاسخ‌هایی که او در مقابل این پرسش‌ها بدست می‌آورد اغلب چیزی جز طفره‌رفتن و پس‌زدن بی‌درنگ نیست. سرانجام خسته از راهنمایی‌هایی که به او احساس ناراحتی می‌دهند، کودک خود را در معرض این حس قرار می‌دهد که نه قادر و نه سزاوار دانستن است. گویی تمام قدم‌های روان‌شناختی پیشرفت کفایت لازم برای فهمیدن را نداشته‌اند.

در پایان کودک که از بسیاری پاسخ‌هایی که با بی‌میلی به سوالاتش داده شده است دلسرد گشته، پا به دوران تحصیل می‌گذارد و در این دوران به دنبال پاسخ‌هایی می‌گردد که در عمق درون خود میل به یافتن آن‌ها را از دست داده است. کودکی که تا دیروز مشتاقانه در آرزوی آگاه‌شدن بود امروز - در حالی که در بسترش خمیازه می‌کشد - به زور مجبور به درس خواندن می‌شود.

تفاوت میان احساس شادی و ناشادی برای کودک آگاهی تجربی‌ای را بوجود می‌آورد که به او اجازه می‌دهد که احساس خاصی را ترویج و احساس دیگر پرهیز کند. اگر این آگاهی در کودک از طریق یک روش آموزش خانوادگی و با توجه و اشتیاق و محبت حفظ شود، کودک پر از انگیزه روانی می‌شود که او را به آرزو کردن بی‌پایان، اشتیاق به دانستن بیش‌تر و بیش‌تر و نگرستن جهان با کنجکاوای بی‌حد برمی‌انگیزد. و این همه به خاطر آنست که آگاهی از طبیعی-ترین خواسته‌اش تبعیت کرده است: شاد کردن خویش.

دانش جهان بدون آگاهی از امیال زندگی دانشی مرده است. چنین دانشی هیچ کاربردی ندارد مگر آن‌که در خدمت مکانیسم‌هایی باشد که جامعه را به

سمت ضرورت‌های اقتصادی سوق می‌دهند. شیرینی تصنعی که دانش مرده برای بشر به ارمغان می‌آورد او را به جهانی وارد می‌کند که مدام از سوی خشونت‌های جدید مورد تهدید قرار می‌گیرد و خیلی سریع همان شیرینی تصنعی را نیز تحت تاثیر قرار می‌دهد.

پس از دزدیدن انگیزه‌ی کودکان برای زندگی، سیستم آموزشی شروع به شستشوی مغزی آن‌ها می‌کند تا برای وارد شدن به عرصه‌ی کار آماده شوند، و در کنار آن کودک تنها نغمه‌ی سال‌های جوانی‌اش را تا لحظه‌ی سرخوردگی کامل زمزمه می‌کند: «بگذار بهترین فرد برنده شود».

چه چیزی را برنده شود؟ هوش محسوس بیشتر؟ عاطفه‌ی بیشتر؟ آرامش بیشتر؟ روشن‌بینی بیشتر در باب خود و محیط؟ انتخاب‌های بیشتر برای عمل کردن بر اساس زندگی خویشتن؟ نه! فقط پول و قدرت بیشتر در جهانی که پول و قدرت را، با مورد استفاده قراردادن بشر توسط این دو، به کار می‌گیرد.

